



یکی از پرفروش‌ترین کتاب‌های نیویورک تایمز

او در خانه بغلی زندگی می‌کند

رو از هایت را می‌داند.....



خدمتکار

در حال تماشاست

نویسنده: فریدا مک فادن

مترجم: مریم رئیسی

آنچه در این کتاب می خوانید ...

از وقتی به این محله آمده ایم، اتفاقات عجیبی برایمان رخ داده است، همسرم شب ها بعد از خوابیدن من، از خانه بیرون می رود. علاوه بر آن همیشه احساس می کنم کسی از پشت پنجره همسایه، مرا تماشا می کند. وقتی با همسایه روبه رو آشنا می شوم، سخنانش مرا آزار می دهد:

"مراقب همسایه هایت باش."

انتشارات لوح برتر



www.Lohebartar.ir

www.Lohebartar.com

[Lohebartar_book](#)

۶۶ ۹۷۱ ۹۷۰ - ۰۲۱

سایت و سامانه آزمون ساز آنلاین

[Lohebartarpub](#)



Qrcode

خدمتکار در حال تماشاست

نویسنده:

فریدامک فادن

مترجم:

مریم رئیس



سرشناسه:	مک فادن، فریدا McFadden, Freida
عنوان و نام پدیدآور:	خدمتکار در حال تماشاست: نویسنده: فریدا مک فادن: مترجم: مریم رئیسی
مشخصات نشر:	تهران: لوح برتر،
مشخصات ظاهری:	۲۹۵ ص وضعیت فهرست نویسی: فیپا
شایک:	۹۷۸-۶۰۰-۷۴۱۲-۹۶-۱
یادداشت	عنوان اصلی: The housemaid is watching: an absolutely gripping psychological thriller packed with twist, 2024.
یادداشت	کتاب حاضر با عنوان "خدمتکار همه چیز را می بیند" با ترجمه بهناز همتی توسط انتشارات آذرگون در فیپا دریافت کرده است.
عنوان دیگر	خدمتکار همه چیز را می بیند.
نام اثر و نویسنده به زبان اصلی:	The Housemaid is Watching By Freida Mc Fadden
موضوع:	داستان های آمریکایی -- قرن ۲۱م. American fiction -- 21st century
شناسنامه افزوده:	رئسی، مریم، ۱۳۶۵- مترجم رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶
شماره کتابشناسی ملی:	۹۸۷۸۷۹۹ اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا



خون همه جا را فراگرفته است.

تا حالا اینقدر خون را یکجا ندیده بودم؛ قالیچه کرم‌رنگ وسط اتاق را خیس کرده، و به کف‌پوش‌های اطراف قالیچه نیز نفوذ کرده است. پایه‌های میز پر از لکه‌های خون است؛ قطره‌های خون تا مبل چرمی روشنی آن سر اتاق هم رسیده‌اند؛ از دیوارهای سفید خانه خون سرازیر شده است.

تمام شدنی نیست، هر جا را که نگاه می‌کنم آلوده به خون است، تعجب نمی‌کنم اگر لکه‌های خون را روی ماشین توی پارکینگ یا روی چمن‌های جلوی در، یا حتی توی سوپرمارکت‌های سراسر شهر هم ببینم.

از همه بدتر، خون روی دستانم است.

چه افتضاحی، با اینکه وقت زیادی ندارم، دلم می‌خواهد همه چیز را تمیز کنم. همیشه یاد گرفته‌ام اگر لکه‌ای را در جایی دیدم، مخصوصاً روی فرش، آن را به سرعت، قبل از اینکه خشک شود، تمیز کنم، چون دیگر بعد از آن، پاک نمی‌شود.

متأسفانه، تمیز کردن اینجا دیگر اهمیتی ندارد، چون به حال جسد مرده‌ای که وسط حوضچه‌ای از خون افتاده است فرقی نمی‌کند.

وضعیت را بررسی می‌کنم. خب، اصلاً خوب نیست. احتمالاً اثر انگشت من در تمام خانه یافت می‌شود، اما از آن بدتر خون تیره‌شده زیر ناخن‌ها و شیارهای کف دستم است که نمی‌توان به راحتی توجیهی برای آن پیدا کرد. لکه تیره جلوی پیراهنم را نیز نمی‌توان به سادگی پنهان کرد. به دردسر بزرگی افتاده‌ام.

اگر کسی مچم را بگیرد چه.

دست‌هایم را نگاه می‌کنم و نکات مثبت و منفی شستن آن‌ها را از یک‌طرف و بیرون زدن از این جهنم را از طرف دیگر می‌سنجم. اگر دست‌هایم را بشویم، دقایق گرانبهایی را که می‌توانم فرار کنم، تلف کرده‌ام، و اگر هم بخواهم فوراً اینجا را ترک کنم، خون کف دستم را به هر چیزی که لمس می‌کنم، می‌کشم.

زنگ درب خانه به صدا در می‌آید.

صدای زنگ، در تمام خانه می‌پیچد، سر جایم خشکم می‌زند، حتی می‌ترسم نفس بکشم. صدای آشنایی داد می‌زند: "سلام؟"

زیر لب می‌گویم لطفاً اینجا را ترک کن. لطفاً.

خانه ساکت است. شخصی که پشت در است تصمیم می‌گیرد برود و زمان دیگری برگردد، باید این کار را بکند، اگر نرود کار من تمام است.
اما دوباره زنگ درب به صدا در می‌آید.
با خودم می‌گویم برو، لطفاً برو.
من اهل دعا کردن نیستم، اما حالا آماده‌ام برای دعا زانو بزنم. خب، اگر این کار را بکنم، لباس‌ها و زانوهایم خونی نمی‌شوند؟
باید فکر کنند کسی در خانه نیست. هیچکس بیشتر از دو بار زنگ نمی‌زند؛ اما درست زمانی که فکر می‌کنم ممکن است در امان باشم، دستگیره درب به صدا در می‌آید و می‌چرخد.
اوه نه؛ در قفل نیست، و به راحتی باز می‌شود؛ پنج ثانیه دیگر، شخصی که در می‌زد وارد خانه می‌شود، و به اتاق نشیمن می‌آید و همه چیز را می‌بیند.
خیلی خب، تصمیمم را گرفتم.
باید عجله کنم، دیگر زمانی برای شستن دست‌هایم یا نگران بودن برای ردپای خونی که ممکن است پشت سرم جا بگذارم ندارم. باید از اینجا بروم.
امیدوارم هرگز کسی متوجه نشود که من، این کار را کرده‌ام.

فهرست مطالب

۳		مقدمه
۷		بخش یکم
۱۰۳	 فصل بیست و دوم	فصل یکم
۱۰۵	 فصل بیست و سوم	فصل دوم
۱۰۸	 فصل بیست و چهارم	فصل سوم
۱۱۰	 فصل بیست و پنجم	فصل چهارم
۱۱۲	 فصل بیست و ششم	فصل پنجم
۱۱۶	 فصل بیست و هفتم	فصل ششم
۱۲۱	 فصل بیست و هشتم	فصل هفتم
۱۲۴	 فصل بیست و نهم	فصل هشتم
۱۲۸	 فصل سی ام	فصل نهم
۱۳۱	 فصل سی و یکم	فصل دهم
۱۳۴	 فصل سی و دوم	فصل یازدهم
۱۳۸	 فصل سی و سوم	فصل دوازدهم
۱۴۲	 فصل سی و چهارم	فصل سیزدهم
۱۴۵	 فصل سی و پنجم	فصل چهاردهم
۱۴۸	 فصل سی و ششم	فصل پانزدهم
۱۵۱	 فصل سی و هفتم	فصل شانزدهم
۱۵۸	 فصل سی و هشتم	فصل هفدهم
۱۶۱	 فصل سی و نهم	فصل هجدهم
۱۶۴	 فصل چهلم	فصل نوزدهم
۱۶۷	 فصل چهل و یکم	فصل بیستم
۱۶۹		فصل بیست و یکم
۱۶۹		بخش دوم
۲۰۱	 فصل پنجاه و یکم	فصل چهل و دوم
۲۰۴	 فصل پنجاه و دوم	فصل چهل و سوم
۲۰۶	 فصل پنجاه و سوم	فصل چهل و چهارم
۲۰۹	 فصل پنجاه و چهارم	فصل چهل و پنجم
۲۱۲	 فصل پنجاه و پنجم	فصل چهل و ششم
۲۱۵	 فصل پنجاه و ششم	فصل چهل و هفتم
۲۱۹	 فصل پنجاه و هفتم	فصل چهل و هشتم
۲۲۱	 فصل پنجاه و هشتم	فصل چهل و نهم
۲۲۴	 فصل پنجاه و نهم	فصل پنجاهم

۲۲۹	بخش سوم
۲۴۹	فصل شصتم
۲۵۲	فصل شصت و یکم
۲۵۴	فصل شصت و دوم
۲۵۷	فصل شصت و سوم
۲۵۹	فصل شصت و چهارم
۲۶۲	فصل شصت و پنجم
۲۶۴	فصل شصت و ششم
۲۶۹	بخش چهارم
	فصل هفتاد و چهارم
	فصل هفتاد و پنجم
	فصل هفتاد و ششم
	فصل هفتاد و هفتم
	فصل هفتاد و هشتم
	فصل هفتاد و نهم
	فصل هشتادم
۲۹۲	بخش پایانی

بخش اول

فصل یکم

میلی^۱

سه ماه قبل؛

من عاشق این خانه‌ام.

همه چیز اینجا را دوست دارم. حتی چمن‌های بلند و نامرتب جلوی خانه و چمن‌های پشت خانه (که آنقدر بلند شده‌اند که رنگ‌شان قهوه‌ای شده است). خوشحالم از اینکه اتاق نشیمن‌مان آنقدر بزرگ است که چندین تکه مبلمان، در آن جا می‌شود، نه فقط یک مبل کوچک و یک تلویزیون. عاشق پنجره‌های شفاف خانه هستم، که مشرف به محله زیبایمان است، محله‌ای که اخیراً در مجله‌ای خوانده‌ام که یکی از بهترین محله‌ها برای بزرگ کردن بچه‌ها است.

بیشتر از این خوشحالم که این خانه مال من است. پلاک ۱۴ خیابان لوکست^۲ خانه من است. خب البته باید سی سال، قسط‌های وام مسکن را بپردازیم تا مالک واقعی آن شویم. همان‌طور که انگشتانم را روی دیوار اتاق نشیمن‌مان می‌کشم و صورتم را به کاغذدیواری زیبایمان می‌چسبانم، به این فکر می‌کنم که چقدر خوش‌شانسم.

صدای بلندش را از پشت سرم می‌شنوم که می‌گوید: "مامان دارد دوباره خانه را می‌بوسد!" به سرعت از دیوار دور می‌شوم، البته احساس نمی‌کنم که پسر نه ساله‌ام مچم را با یک عشق پنهانی گرفته است، از علاقه زیادم به این خانه خجالت نمی‌کشم، دلم می‌خواهد این را از روی پشت‌بام هم جار بزنم. (پشت بام شگفت‌انگیز خانه‌ام)

به پسر می‌گویم: "مگر نباید جعبه‌هایت را باز کنی؟"

جعبه‌ها و اثاثیه نیکو^۳ همه جای اتاقش پخش شده است، او باید کارتن‌ها را باز کند و وسایلیش را در اتاق خوابش بچیند، اما در عوض مدام توپ بیسبالش را به دیوار می‌زند- کاغذ دیواری زیبا

¹ Millie

² Locust

³ Nico

و گلداری من - بالاخره توپ را می‌گیرد. ما کمتر از پنج دقیقه است که در این خانه زندگی می‌کنیم اما ظاهراً نیکو مصمم است که اینجا را خراب کند. می‌توانم این را در چشمان قهوه‌ای تیره‌اش ببینم.

البته من پسر را بیشتر از تمام دنیا دوست دارم و اگر قرار باشد بین این خانه و نیکو یکی را انتخاب کنم، بدون تردید نیکو را انتخاب می‌کنم.

اما واقعاً اگر بخواهد به این خانه آسیب برساند، او را تا زمانی که آنقدر بزرگ شود که بتواند صورتش را بترشد، سر جایش می‌نشانم.

نیکو می‌گوید: "فردا کارتن‌های وسایلم را باز می‌کنم." به نظر می‌رسد فلسفه کلی زندگی او این است که همه کاری را باید فردا انجام داد.

به او می‌گویم: "چه‌طور است الان انجامش بدهی؟"

نیکو توپش را به هوا پرتاب می‌کند، نزدیک بود به سقف بخورد. اگر چیز با ارزشی اینجا داشتم، قطعاً با این رفتار دچار حمله قلبی می‌شدم. او باز اصرار می‌کند: "نه بعداً" بعداً، یعنی هیچ‌وقت.

از پله‌های خانه بالا می‌روم. بله، ما پله داریم! پله‌های واقعی؛ اما با هر قدمی که برمی‌داریم صدا می‌دهند، حتی ممکن است نرده‌هایش با فشار از جا دربیایند، یا اصلاً خود به خود بیفتند. به هر حال مهم این است که ما دو طبقه داریم و این پله‌ها به طبقه مجزایی منتهی می‌شوند. من مدت زیادی را در شهر نیویورک زندگی کرده‌ام، اما بعد از آخرین باری که به اینجا آمدم، یعنی دو دهه پیش، خیلی دوست نداشتم که دوباره به لانگ آیلند برگردم، ولی این احساس مربوط به گذشته‌های دور است.

از بالای پله‌ها، آدا^۴ را صدا می‌کنم: "آدا، می‌توانی بیایی اینجا؟"

چند لحظه بعد، دختر یازده ساله‌ام از پایین پله‌ها بالا را نگاه می‌کند، لحظه‌ای موه‌های مشکی پرپشت و موج و چشمان تیره‌رنگش را تماشا می‌کنم، چشمان او همرنگ چشمان نیکو است که هر دو از پدرشان به ارث برده‌اند. آدا بر خلاف برادرش، از زمانی که به اینجا رسیدیم مشغول باز کردن کارتن‌ها و چیدن وسایلم است. او بسیار وظیفه‌شناس است، او دانش‌آموزی است که تکالیفش را یک هفته قبل از موعد مقرر، بدون نیاز به گفتن انجام می‌دهد.

می‌گویم: "آدا، همه وسایلت را باز کردی؟"

پاسخ می‌دهد: "بله، کارم تقریباً تمام شده" البته انتظارش را داشتم و از منضبط بودن او تعجبی نمی‌کنم.

"می‌توانی به نیکو هم کمک کنی تا وسایلم را باز کند؟"

⁴ Ada

آدا بدون تردید سرش تکان می‌دهد: "حتماً. بیا نیکو." نیکو که می‌داند خواهرش بیشتر کارها را انجام می‌دهد، بلافاصله می‌گوید: "باشه!" و با خوشحالی موافقت می‌کند.

نیکو بالاخره از بازی کردن با توپ بیسبال دست می‌کشد و از پله‌ها بالا می‌دود تا در اتاقش به آدا ملحق شود. به آدا می‌گوییم که همه کارها را خودش انجام نده، اما می‌دانم که به نیکو امیدی نیست. من هم حدود شصت کارتن باز نشده دارم، باید هرچه زودتر همه آن‌ها را سر و سامان دهم.

ما پس از شکست در بیست و دو مزایده در محله‌هایی که به این زیبایی هم نبودند، واقعاً خوش‌شانس بودیم که توانستیم این خانه را بخریم. در خواب هم نمی‌دیدم که در شهری با چنین مدارس رتبه بالایی خانه پیدا کنم. وقتی مشاور املاک با من تماس گرفت و گفت که خانه مال ماست، تقریباً از خوشحالی گریهام گرفت. حتی ده درصد، کمتر از قیمتی است که درخواست داده بودیم!

کائنات باید به این نتیجه رسیده باشد که ما سزاوار خوش‌شانسی و خوشبختی هستیم. از پشت پنجره به کامیون حمل باری که در خیابان پارک شده نگاه می‌کنم. خانه ما و دو خانه دیگر در یک بن‌بست کوچک قرار دارد، سایه یک نفر را پشت پنجره یکی از خانه‌ها می‌بینم، امیدوارم همسایه‌ها رفتار دوستانه‌ای داشته باشند.

از داخل کامیون صدای به هم خوردن وسایل را می‌شنوم، درب ورودی خانه را باز می‌کنم و بیرون را نگاه می‌کنم، همسرم و یکی از دوستانش که موافقت کرده بود با کامیونش برایمان اسباب‌کشی کند بیرون ایستاده‌اند، به طرف آن‌ها می‌روم. قصد داشتم با یک شرکت حمل بار تماس بگیرم، اما شوهرم اصرار داشت که می‌تواند این کار را خودش با کمک دوستانش انجام دهد، باید اعتراف کنم که اگر بخواهیم قسط‌های وام مسکن خود را بپردازیم، باید هر پنی از پولمان را پس‌انداز کنیم. خانه رویایی ما حتی با ده درصد کمتر از قیمت درخواستی، باز هم برای ما ارزان نیست.

همسرم یک سر مبل اتاق نشیمن را بالا گرفته، تیشرتش خیس عرق شده و به بدنش چسبیده است. نگرانم هستم، او در دهه چهارم زندگی‌اش است و باید مراقب باشد که کمر درد نگیرد، این را زمانی که به سمت اینجا راه افتادیم، به خودش هم گفتم اما او طوری رفتار کرد که انگار احمقانه‌ترین حرفی است که تا به حال شنیده است. در حالی که هفته پیش، من فقط با یک عطسه، دچار گرفتگی کمر شدم، نه حتی برای بلند کردن مبل.

به او می‌گوییم: "لطفاً مراقب باش، انزو"^۵

^۵ Enzo

به من نگاه می‌کند و لبخندی می‌زند، هنوز دلم با نگاهش می‌لرزد. آیا این طبیعی است؟ آیا زنان دیگری هم هستند که بیش از یازده سال زندگی مشترک با کسی، هنوز هم زانوهایشان از عشق بلرزد؟

یا من فقط این‌طورم؟

منظورم این است که آن‌ها که هر دقیقه دچار این حس نمی‌شوند. اما واقعاً، همسر من هنوز مرا به شدت جذب می‌کند. در واقع هر سال که می‌گذرد او جذاب‌تر می‌شود و من یک سال پیرتر می‌شوم، البته از این مسئله چندان ناراحت نیستم. او در حالی که به کارش ادامه می‌دهد، می‌گوید: "مراقبم. در ضمن، این کاناپه سبک است! تقریباً هیچ وزنی ندارد."

ظاهراً حق با اوست، سبکی کاناپه را می‌شود از نگاه مردی که انتهای دیگر آن را نگه داشته هم متوجه شد. خوب پس کاناپه سنگین نیست. ما آن را از برند ایکیا گرفتیم، که یک پله بهتر از آخرین کاناپه‌ای است که از حاشیه خیابان برداشتیم. انزو قبلاً نظرش این بود که مبلمان خیلی خوبی را می‌توان از حاشیه خیابان پیدا کرد.

از آن زمان کمی پخته‌تر شدیم، البته امیدوارم. همان‌طور که انزو و دوستش مبل را به داخل خانه زیبایمان می‌آورند، دوباره به خانه روبرو نگاه می‌کنم، پلاک ۱۳ خیابان لوکست. کسی از پشت پنجره آن خانه به من خیره شده، داخل خانه تاریک است، و من نمی‌توانم چیز زیادی ببینم، اما آن سایه هنوز پشت پنجره است.

یک نفر ما را تماشا می‌کند.

اما فکر نمی‌کنم چیز نگران‌کننده‌ای باشد. مطمئناً ساکنان آن خانه کنجکاوند که ببینند همسایه‌های جدیدشان چه کسانی هستند. من هم هر زمانی که کامیون حمل بار را بیرون از ساختمانمان می‌دیدم، از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم تا ببینم چه کسی است، انزو هم می‌خندید و می‌گفت به جای نگاه کردن برو و سلامی کن.

این تفاوت بین من و اوست.

البته تنها تفاوت ما نیست.

بنابراین برای اینکه مثل همسر رفتار دوستانه‌ای داشته باشم دستم را برای شخص پشت پنجره تکان می‌دهم، شاید این‌طور بتوانم با همسایه جدیدم در پلاک ۱۳ آشنا شوم.

اما شخص پشت پنجره نه تنها دستی تکان نمی‌دهد بلکه سریع کرکره‌ها را پایین می‌کشد و ناپدید می‌شود.

به محله جدید خوش آمدیم.

فصل دوم

انزو آخرین اسباب و اثاثیه‌ها را به داخل خانه می‌آورد، در حالی که من روی چمن‌های کم پشت خانه‌ام ایستاده‌ام و به جای رسیدگی به کارهایم به این فکر می‌کنم که چقدر چمن‌ها بعد از مرتب شدن توسط همسرم زیبا به نظر می‌رسند. انزو در محوطه‌سازی و ترمیم چمن‌ها بسیار مهارت دارد - دقیقاً مانند اولین باری که با او آشنا شدم. با اینکه بیشتر این چمن‌ها قهوه‌ای شده‌اند و خاک خوبی ندارند اما مطمئنم تا سال دیگر، ما زیباترین چمن را در این بن‌بست خواهیم داشت.

غرق در خیالاتم بودم که درب خانه کناری ما - پلاک ۱۲ خیابان لوکست - باز می‌شود. زنی با یک کلاه چند لایه کرم‌رنگ، یک بلوز سفید تنگ، و دامنی قرمز و کفش‌های پاشنه بلند از خانه بیرون می‌آید، به نظر می‌رسد می‌توان از پاشنه آن کفش‌ها برای بیرون کشیدن چشم دیگران نیز استفاده کرد. (چرا ذهن من همیشه به این سمت می‌رود؟)

برخلاف همسایه روبرویی، رفتار او دوستانه به نظر می‌رسد. دستش را به نشانه سلام بالا می‌برد و از مسیر کوتاه سنگفرش جلوی خانه عبور می‌کند. با نشاط فراوانی به سمت من می‌آید و سلام می‌کند.

خیلی خوب است که بالاخره با یکی از همسایگانمان ملاقات می‌کنم! خودش را معرفی می‌کند: "من سوزت لاول^۶ هستم."

دستم را دراز می‌کنم و دست مانیکور شده او را در دستم می‌گیرم، آنقدر محکم دست می‌دهد که برای ما خانم‌ها کمی زیاده‌روی است و باعث می‌شود دستم درد بگیرد. می‌گویم: "میلی آکاردی"

"از آشنایی با شما خوشحالم، میلی. مطمئنم که عاشق اینجا می‌شوید."

صادقانه جواب می‌دهم: "من همین الان هم اینجا را خیلی دوست دارم، این خانه فوق العاده است."

⁶ Suzette Lowell

سوزت سرش را به نشانه تأیید تکان می‌دهد. "اوه، واقعاً همین‌طور است. مدتی خالی بود، چون می‌دانی که، چنین خانه کوچکی به سختی به فروش می‌رود. اما من می‌دانستم که خانواده خوبی به اینجا خواهند آمد."

کوچک؟ او به خانه محبوب من توهین کرد؟ می‌گویم: "خب، من این خانه دوست دارم." او می‌گوید: "اوه بله. خیلی دنج است، این‌طور نیست؟ و..." نگاهش به پله‌های جلوی خانه می‌افتد که کمی خرد شده‌اند، انزو قسم خورده که پله‌ها را در ابتدای لیست طولانی تعمیرات خانه قرار دهد. سوزت ادامه می‌دهد: "و مقداری کهنه و قدیمی است." خوب، مثل اینکه او واقعاً دارد به خانه ما توهین می‌کند.

اما من اهمیتی نمی‌دهم. من باز هم خانه‌ام را دوست دارم. برای من مهم نیست که یک همسایه پرافاده چه نظری در مورد خانه‌ام دارد. در حالی که با چشمان سبز-آبی‌اش به من خیره شده است، می‌پرسد: "خوب، تو کار می‌کنی، میلی؟"

با غرور می‌گویم: "من یک مددکار اجتماعی هستم." با وجود اینکه سال‌هاست این کار را انجام می‌دهم، ولی هنوز هم به حرفه‌ام افتخار می‌کنم. بله، کار طاقت‌فرسایی است، روح آدم را آزار می‌دهد، و حقوق ناچیزی دارد، اما من باز هم آن را دوست دارم. "شما چه‌طور؟" او هم با افتخار می‌گوید: "من مشاور املاک هستم."

آهان، الان متوجه شدم که چرا او با لحن مشاوران املاک، درباره خانه‌ام نظر می‌داد. ادامه می‌دهد: "بازار این کار در حال جهش است."

بله، درست است. الان به ذهنم رسید که سوزت در فروش این خانه نقشی نداشته است. اگر او یک مشاور املاک است، چه‌طور همسایه‌اش از او نخواست که این خانه را برایش بفروشد؟ انزو از کامیون بیرون می‌آید، و وسایل بیشتری حمل می‌کند، تیشرت‌ش به سینه‌اش چسبیده و موهای مشک‌اش خیس عرق شده‌اند. به خاطر می‌آورم که یکی از آن جعبه‌ها را پر از کتاب کردم و نگران بودم که خیلی سنگین شده است، حالا انزو نه تنها آن جعبه بلکه یک کارتن دیگر را هم بالای آن قرار داده و حمل می‌کند. به او که نگاه می‌کنم، کمرم درد می‌گیرد.

سوزت در حالی که انزو از کامیون حمل بار به سمت ورودی خانه می‌رود او را تماشا می‌کند، لبخندی به لب‌هایش می‌آید و می‌گوید: "این کارگر واقعاً جذاب است." می‌گویم: "او کارگر نیست، همسرم است."

دهانش باز می‌ماند. به نظر می‌رسد که او بیشتر به انزو فکر می‌کند تا به خانه. می‌گوید: "جدی؟"

"بله"

انزو در حالی که نفسش را از دهانش بیرون می‌دهد اسباب و اثاثیه را در اتاق نشیمن می‌گذارد و سپس برای بردن بقیه وسایل از خانه بیرون می‌آید. چه‌طور اینقدر انرژی دارد؟ قبل از اینکه به سمت کامیون برود، برایش دست تکان می‌دهم. "انزو، بیا با همسایه جدیدمان، سوزت، آشنا شو."

سوزت به سرعت بلوزش را مرتب می‌کند و تارهای مویش را پشت گوشش می‌گذارد. مطمئنم اگر الان فرصت داشت، خودش را یک‌بار جلوی آینه جمع‌وجور می‌کرد و رژ لبش را از اول می‌زد. اما زمانی برای اینکار ندارد.

دستش را دراز می‌کند و می‌گوید: "سلام! از آشنایی با شما خیلی خوشحالم! انزو، درسته؟" انزو دستش را می‌گیرد و لبخندی می‌زند طوری که خطوط دور چشمانش چروک می‌شوند. "بله، انزو هستم، و شما سوزت هستید؟"

سوزت با خنده و اشتیاق سرش را تکان می‌دهد، واکنشش کمی بیش از حد معمول است، اما منصفانه انزو هم خیلی جذاب است. همسرم بیست سال است که در این کشور زندگی می‌کند اما هنوز هم وقتی سر میز شام صحبت می‌کنیم، کمی لهجه دارد. در واقع هروقت می‌خواهد جذاب‌تر به نظر برسد، لهجه‌اش را بیشتر نشان می‌دهد تا بیشتر شبیه زبان مادری‌اش^۷ شود. سوزت می‌گوید: "شما قطعاً اینجا را دوست خواهید داشت. اینجا یک بن‌بست کوچک و آرام است."

می‌گویم: "ما همین الان هم عاشق اینجا هستیم."

او ادامه می‌دهد: "خانه شما خیلی بامزه است."

در واقع او می‌خواهد دوباره به این اشاره کند که خانه ما به طور قابل توجهی از خانه او کوچکتر است.

"اینجا برای شما و فرزندان‌تان عالی است، به خصوص که یک کوچولوی دیگری هم در راه دارید."

او به شکمم اشاره می‌کند، اما من باردار نیستم، آخرین باری که بچه‌ای در شکمم داشتم نه سال قبل بود. متوجه انزو می‌شوم که سرش را به سمت من برگردانده و به من نگاه می‌کند، برای چند لحظه، برقی از هیجان را در چهره‌اش می‌بینم، اگرچه او به خوبی می‌داند که من لوله‌هایم را حین سزارین اضطراری هنگام تولد نیکو بسته‌ام. به شکمم نگاه می‌کنم و متوجه می‌شوم که پیراهنم به طرز بسیار شرم‌آوری برآمده شده است. خدای من چه خجالت آور! می‌گویم: "من باردار نیستم."

^۷ زبان مادری انزو ایتالیایی است.

سوزت دستش را روی رژ لب قرمزش می‌گذارد و می‌گوید: "اوه عزیزم، خیلی متاسفم! من فقط حدس زدم که..."

قبل از اینکه اوضاع را بدتر کند، حرفش را قطع می‌کنم. "اشکال ندارد" راستش من عاشق بدنم هستم. زمانی که در دهه بیست زندگی‌ام بودم، اندام بسیار لاغری داشتم، اما حالا بالاخره منحنی‌های زنانه‌ای برای نمایش دادن دارم، که به جرأت می‌توانم بگویم انزو هم از آن‌ها لذت می‌برد.

ولی به هر حال من این پیراهن لعنتی را دور می‌اندازم. انزو بی‌توجه به توهین سوزت در حالی که بازویش را دور شانه‌هایم می‌اندازد، می‌گوید: "ما دوتا بچه داریم، پسرمان نیکو، و دخترمان آدا."

انزو به داشتن فرزندانمان افتخار می‌کند. او پدر فوق‌العاده‌ای است و اگر من با تولد پسرمان تا حد مرگ پیش نمی‌رفتم، پنج تا بچه دیگر هم می‌خواست. ما دوست داشتیم بچه‌ای را به سرپرستی دائم یا موقتی بگیریم، اما با سابقه‌ای که من دارم، این کار امکان پذیر نبود. می‌پرسم: "سوزت، تو بچه داری؟"

سرش را تکان می‌دهد، چهره‌اش در هم می‌رود و می‌گوید: "معلوم است که ندارم. من اهل بچه نیستم، فقط من و شوهرم جاناتان^۸ هستیم، بدون بچه خوشحال‌تریم."

عالی است، او خودش شوهر دارد؛ می‌تواند از شوهر من دور بماند. سوزت ادامه می‌دهد: "اما پسر کوچکی در خانه روبروی شماست. کلاس سوم است." انزو مشتاقانه می‌گوید: "نیکو هم کلاس سوم است. شاید بتوانیم آن‌ها را به هم معرفی کنیم." وقتی به اینجا نقل مکان کردیم، مجبور شدیم بچه‌ها را درست در وسط سال تحصیلی از مدرسه بیرون بکشیم. باور کنید بدترین کار این است که مدرسه دو تا بچه دبستانی را در اواسط ماه مارس عوض کنید. احساس گناه می‌کردم، اما نمی‌توانستیم رهن و اجاره خانه قبلی را تا پایان سال تحصیلی بپردازیم، بنابراین چاره دیگری نداشتیم.

نیکو، که مانند پدرش خوش برخورد و اجتماعی است، چندان از این موضوع ناراحت نشد. نیکو دوست دارد با شیطنت‌های خود بچه‌های دیگر را تحت تاثیر قرار دهد، بنابراین یک کلاس پر از دانش‌آموزان جدید برای او سرگرم‌کننده خواهد بود. آدا هم در ابتدا خونسرد بود، اما هرچه که به روز اسباب‌کشی نزدیک‌تر می‌شدیم بیشتر برای جدایی از دو دوست صمیمی‌اش گریه می‌کرد. امیدوارم تا فرا رسیدن پاییز، هر دو بتوانند به مدرسه جدیدشان عادت کنند و ترومای جابجایی وسط سال تحصیلی هرچه سریع‌تر برایشان به یک خاطره قدیمی تبدیل شود.

^۸ Jonathan

سوزت در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌اندازد، می‌گوید: "زنی که در خانه روبه‌رو زندگی می‌کند، جانیس^۹، رفتار خیلی دوستانه‌ای ندارد. اما می‌توانید سعی کنید با او آشنا شوید، جانیس به سختی از خانه بیرون می‌آید مگر اینکه پسرش را به ایستگاه اتوبوس بیاورد. من بیشتر او را پشت پنجره می‌بینم که به خیابان خیره شده است؛ همیشه همینقدر فضول است." می‌گویم: "آهان"

برایم جالب است که جانیس زیاد از خانه‌اش خارج نمی‌شود ولی در عین حال در کار بقیه هم سرک می‌کشد.

به خانه آن طرف خیابان، پلاک ۱۳ لوکست، نگاهی می‌اندازم، با اینکه وسط روز است اما از پشت پنجره‌ها مشخص است که درون خانه تاریک است. به نظر می‌رسد کسی آنجاست. سوزت می‌گوید: "امیدوارم پرده‌های خوبی برای خانه‌تان بگیرید، چون او خیلی خوب می‌تواند داخل خانه را ببیند."

من و انزو همزمان سرمان را به سمت خانه می‌چرخانیم، ناگهان متوجه می‌شویم که هیچ کدام از پنجره‌های خانه‌مان پرده ندارد. چه‌طور همان ابتدا متوجه نشدیم؟ هیچ کس به ما نگفته بود که باید پرده بخریم! هر خانه‌ای که قبلاً در آن زندگی می‌کردیم خودش از ابتدا پرده داشت! انزو در گوشم زمزمه می‌کند: "نگران نباش، پرده می‌خریم." از او تشکر می‌کنم. سوزت که به نظر می‌رسد با صحبت‌های ما سرگرم شده است، می‌گوید: "واقعاً مشاور املاک، خرید پرده را به شما یادآوری نکرده بود؟" زیر لب می‌گویم: "فکر نمی‌کنم."

منظور سوزت این است که اگر خودش مشاور ما بود حتماً این مسئله را به ما یادآوری می‌کرد. اما حالا کمی دیر شده، فعلاً که پرده‌ای نداریم.

سوزت می‌گوید: "می‌توانم یک شرکت عالی را پیشنهاد کنم که برایتان پرده بیاورد. سال گذشته برای ما هم نصب کردند. برای طبقه اول و دوم، پرده‌های لانه زنبوری و برای اتاق زیر شیروانی‌مان کرکره‌های شیکی را نصب کردند."

می‌توانم تصور کنم که نصب پرده توسط چنین شرکت‌هایی چقدر می‌تواند پرهزینه باشد، مطمئناً خیلی بیشتر از مبلغی که ما قصد داشتیم خرج کنیم. انزو با چشمی به سوزت می‌گوید: "نه، ممنون. خودم انجامش می‌دهم." "بله، شرط می‌بندم که حتماً می‌توانی."

زنیکه! درست جلوی چشم من برای شوهرم عشوهِ می‌آید، از این رفتار حالم به هم می‌خورد. البته این اولین باری نیست که زنی برای شوهرم دلبری می‌کند، اما تو! کوتاه بیا، ما همسایه‌ایم.

⁹ Janice

بهتر نیست باوقارتر رفتار کنی؟ وسوسه می‌شوم چیزی بگویم، اما ترجیح می‌دهم در همان پنج دقیقه اول رسیدن به اینجا با کسی دشمنی نکنم.

او می‌گوید: "راستی، می‌خواستم یک شب، خانواده شما را برای شام دعوت کنم. البته شما دو نفر و... خیلی خب، بچه‌ها هم می‌توانند بیایند."

او به دعوت کردن بچه‌ها علاقه چندانی ندارد، از تمایل شدید نیکو برای شکستن چیزهای گران‌قیمت در پنج دقیقه اول پس از ورود هم خبری ندارد.

انزو می‌گوید: "حتماً، فوق‌العاده است، ممنون"

سوزت در حالی که چشمانش برق می‌زند در پاسخ می‌گوید: "بسیار عالی! فردا شب چه‌طور است؟ مطمئنم که آشپزخانه شما هم تا آن زمان مرتب و روبه‌راه نمی‌شود، بنابراین فرصت خوبی است."

انزو در حالی که ابروهایش را بالا داده به من نگاه می‌کند تا نظرم را بدانند. او علاقه زیادی به ارتباطات اجتماعی دارد، اما من فردی درونگرا هستم، و همیشه از او ممنونم که برای گرفتن نظر من مقداری معطل می‌شود. راستش من از اینکه یک شب را با این زن بگذرانم بیزارم. او حد و مرز خودش را نمی‌داند و در ارتباط با انزو زیاده‌روی می‌کند. اما اگر قرار باشد اینجا زندگی کنم، بهتر است که با همسایه‌هایم دوست باشم. دقیقاً همان کاری که خانواده‌های ساکن در محله‌های خوب انجام می‌دهند. شاید وقتی که او را بیشتر بشناسم، نظرم در موردش عوض شود.

می‌گویم: "حتماً! خیلی هم خوب است، ما تقریباً کسی را در لانگ آیلند نمی‌شناسیم."

سوزت سرش را به عقب می‌برد و بلند می‌خندد، دندان‌های سفید و مرتبی دارد، می‌گوید: "اوه، میلی..."

به انزو نگاه می‌کنم، او هم با تعجب شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. واقعاً نمی‌دانیم چه چیزی اینقدر خنده‌دار است.

می‌گویم: "چیزی شده؟"

سوزت با خنده می‌گوید: "نمی‌دانی چقدر خنده‌دار به نظر می‌رسی وقتی می‌گویی در لانگ آیلند، هیچکس نمی‌گوید در لانگ آیلند."

می‌گویم: "واقعاً؟"

سرش را تکان می‌دهد و با حالتی که انگار دیگر حوصله من را ندارد می‌گوید: "لانگ آیلند جزیره است، برای جزیره‌ها می‌گوییم روی جزیره نه در جزیره، مگر بی سواد می‌لی"

انزو دستش را در موهای تیره‌اش می‌کشد، هنوز موی سفیدی در سرش ندارد، اما من اگر به خاطر روغن‌های برند کلرول^{۱۰} نبود، تا الان همه موهایم سفید شده بود، مخصوصاً بعد از تولد نیکو. انزو فقط چند تار موی سفید، در ریشش دارد. هر وقت که به او می‌گویم هنوز مویش سفید نشده، در موهایش می‌گردد و با افتخار یک تار موی خاکستری‌رنگ را پیدا می‌کند و به من نشان می‌دهد.

به سوزت نگاه می‌کنم و می‌گویم: "خب... نمی‌فهمم، یعنی مثلاً مردم باید بگویند روی هاوایی یا روی استاتن آیلند؟" لبخند از صورتش محو می‌شود: "خب، استاتن آیلند یک مورد کاملاً متفاوت است."

دوست دارم انزو هم چیزی بگوید اما او ساکت است و فقط به صحبت ما گوش می‌دهد. در نهایت می‌گویم: "خب، ما خیلی خوشحالیم که اینجا روی لانگ آیلند هستیم و مشتاقانه منتظریم تا فردا شب را در کنار هم بگذرانیم."

می‌گوید: "من هم برای فردا ذوق زده‌ام."

در حالی که باید به زور لبخند بزنم، می‌گویم: "چیزی بیاورم؟"

انگشت اشاره‌اش را روی چانه‌اش می‌زند: "تو دسر بیاور؟"

عالی شد، حالا باید فکر کنم ببینم چه چیزی را برای دسر ببرم که مطابق استانداردهای سوزت باشد. شاید یک جعبه بیسکویت اورو^{۱۱} فکر بدی نباشد.

می‌گویم: "بسیار خوب، من دسر می‌آورم."

همان‌طور که سوزت به سمت خانه بسیار بزرگتر خود قدم برمی‌دارد، پاشنه‌های کفشش روی سنگفرش‌ها تق تق می‌کنند. احساس ناخوشایندی در دلم دارم. وقتی این خانه را خریدیم خیلی هیجان زده بودم. مدت زیادی بود که در آپارتمان‌های کوچک زندگی می‌کردیم، ولی بالاخره توانستیم خانه رویایی خود را بخریم. اما حالا برای اولین بار، احساس می‌کنم که نکند اشتباه بزرگی کردیم که به اینجا آمديم.

¹⁰ Clairol

¹¹ Oreo

فصل سوم

امشب هر چهار نفر پشت میز آشپزخانه نشسته‌ایم و با هم شام می‌خوریم. میز آشپزخانه، باورم نمی‌شود، میزی که در آشپزخانه ما جا گرفته. بله، آشپزخانه ما حالا فضایی برای یک میز کامل دارد. در آشپزخانه خانه قبلی به سختی برای یک نفر جا می‌شد.

از رستورانی که قبلاً منوی خود را از طریق پست برایمان ارسال کرده بود، یک غذای چینی سفارش دادیم. من روی غذایم خیلی حساس نیستم، انزو هم همین‌طور. تنها چیزی که او نمی‌خورد غذای ایتالیایی است، چون معتقد است که هیچ رستورانی نمی‌تواند به خوبی، غذای ایتالیایی درست کند و همیشه غذاهایشان ناامیدکننده است، اما پیتزاهای اینجا را می‌خورد، چون از نظر او این مدل پیتزها اصلاً ایتالیایی نیست. آدا هم خیلی سخت نمی‌گیرد، اما نیکو روی غذایش بسیار حساس است. به همین دلیل، ما نودل گوشت برند لومین با کلم بروکلی می‌خوریم، اما پسر یک بشقاب برنج سفید با کمی کره و نمک می‌خورد، مطمئنم از خوردن آن لذت می‌برد.

با افتخار اعلام می‌کنم: "اولین شام در خانه جدید، و اولین استفاده از میز آشپزخانه." نیکو می‌گوید: "مامان چرا مدام این حرف را تکرار می‌کنی؟ چرا مدام می‌گویی اولین استفاده از فلان چیز جدیدمان؟" خب من فکر نمی‌کنم زیاد "اولین اولین" کرده باشم، امروز فقط چند بار گفتم. روی کاناپه اتاق نشیمن نشسته بودیم، گفتم اولین استفاده از اتاق نشیمن‌مان. نیکو با توپ بیسبالش به حیاط پشتی رفت، گفتم اولین استفاده از حیاط‌مان. حتی یک بار هم گفتم اولین استفاده از سرویس بهداشتی‌مان!

انزو در حالی که دستش را روی میز به سمت دست من دراز می‌کند، می‌گوید: "مادرتان برای داشتن این خانه خیلی هیجان زده است. البته حق هم دارد. خانه بسیار زیبایی است." نیکو می‌گوید: "خانه خوبی است. اما ای کاش آن را قرمز می‌کردیم و روی آن قوس‌های زردی می‌کشیدیم."